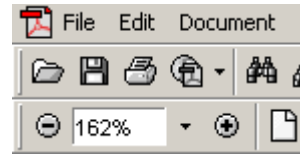


برای راحت خواندن بزنید روی ۱۵۰٪



بارانهای عیش ما

همچنانکه شامش را در کافه می‌خورد، کافه‌ای که از سالها پیش می‌شناخت و حالا ماهها می‌گذشت که به آن سر نزده بود، با خود گفت: «آن بارانها که می‌بارد، همه بر پیشانی بلند او باریده است.» لقمه را فرو بسرد و ادامه داد: «همانجا که اثر شکستگی دارد، رگه‌ای خونالود در گوشه‌چپ پیشانی...» بیرون باران می‌بارید. از عصر یکریز باریده بود.

چنگال را روی میز گذاشت و بی‌آنکه تشنه باشد جرعه‌ای آب نوشید. بسانان به‌شیشه پنجره‌های کافه می‌خورد و منظره خیابان را تارمی‌کرد. هر از گاهی نور چراغ ماشینی که از پایین خیابان می‌آمد و در چهارراه می‌پیچید، روی شیشه‌های خیس مسی افتاد و در بازتاب لغزنده‌آن، دانه‌های درشت باران می‌درخشید. صدای

تندر از جایی دور به گوش می‌رسید. لیوان را به دهان برد. جرعه‌ای دیگر از آب سرد نوشید تا گلویش را صاف کند. نجوایی که برای خودش هم ناآشنا بود، در سکوت حنجره‌اش را داشت از هم می‌شکافت: «این بارانها که گاهی سرتاسر شب می‌بارد، لاله‌های گوش را از سنگریزه و گل‌ولایی که در پیچ‌وخم غشرونی آنها خانه کرده، می‌شورد و پاک می‌کند.»

پشت میز، این‌پا و آن‌پا شد. یک دست را زیر چانه ستون کرد و بی‌خیال به تماشای دانه‌های باران نشست که بر جام پنجره فرومی‌غلتیدند و همدیگر را دنبال می‌کردند. عابری را دید که در تارهای درهم باران انگار پلاس پر تموجی را روی سر خود کشیده بود و از پشت شیشه‌ها گذشت. روشنایی زردرنگی که شاید از ویتن مغازه‌ای بود، هنوز آنسوی خیابان به چشم می‌خورد. دینس یا زود آن‌هم خاموش می‌شد. با خود فکر کرد، وقتی از کافه بیرون برود دیگر تاریکی و خلوت خیابان او را آزار نخواهد داد. زیر باران دیگر هیچ چیز او را آزار نمی‌داد. موجی از باران در جواب او ناگهان برآسمانه پنجره‌ها و در آنگاه کافه فرو بارید. روی سقف ماشینی که در آن نزدیکیها ایستاده بود، تاتاتاررراق‌ق صدا زد. با خود فکر کرد، این بارانها آدم را زخم‌ناپذیر می‌کنند.

نه، نمی‌توانست شامش را تا به آخر بخورد. زودتر از آنکه فکر می‌کرد، سیر شده بود و دیگر اشتیایی برای خوردن سیب‌زمینی و هویج‌های ته بشقاب نداشت. باید

فنجانی چای یا قهوه سفارش می‌داد و سیگاری می‌کشید. دود را که حلقه‌حلقه از دهانش بیرون می‌داد، دیگر همه چیز کامل بود. دیگر نگرانی پول را هم نداشت. حسابدار شرکت قول داده بود که همه طلب‌ها را تا آخر ماه بپردازد. فکر کرد، تا یکشنبه آخر ماه مگر چند روز دیگر مانده است، و این شام دست‌بالا چقدر خرج برمی‌دارد؟... چند روز باقی مانده را با خودش کنار می‌آید. تنها کافی بود که سیگار کم نیاورد. می‌توانست مثل سالهای دانشجویی، با کشیدن سیگار اشتیایش را کور کند. چای و بیسکویت هم که به اندازه کافی در خانه داشت. خدمتکار کافه را با اشاره دست صدا زد، سفارش چای داد و بار دیگر رشته گفتگوی دراز شبانه‌اش را از سر گرفت. با خود گفت: «در این شبها، حتی می‌توان فنجانی چای برای او سفارش داد تا وقتی که بی‌خبر از راه می‌رسد، بالاپوش باران خورده‌اش را از تن در بیاورد، درست آنطرف میز روبروی آدم بنشیند، لبه داغ فنجان را بر لب‌های بی‌خونش بگذارد، چای را جرعه جرعه قورت دهد و اندرونه یخ‌بسته‌اش را با آن گرم کند.» با این یادآوری، احساس کرد که یکبار و برای همیشه خود را مجاب کرده است. با اینکه هرگونه ولخرجی برای آدمی در وضعیت او بی‌عقلی محض بود، اما می‌دانست که امشب این بازی مسرفانه را -بی‌آنکه دست و دلش بگرزد- تا آخر ادامه خواهد داد.

صبح‌ها خورشید در مه طلوع می‌کرد. پاره‌های ابر

از پشت کوههای شمال بالا می‌آمدند، سفید و پراکنده، و تا نیمه‌های روز در هم کیپ می‌شدند؛ طرفهای عصر بود که آسمانی سیاه و گرفته را با همه ابرهای باردارش روی خانه‌ها و خیابانهای شهر واژگون می‌کردند. تا دیرگاهی از شب می‌بارید. روز اول هنوز توی شرکت بود که باران گرفت. به حسابدار شرکت گفته بود: «اوضاع خیلی خراب است.» و او جواب داده بود: «می‌دانم.» حرفش را ادامه داده بود: «چند ماهی است اجازه‌خانه را هم نتوانسته‌ام بدهم.» حسابدار در جوابش گفته بود: «می‌دانم، می‌دانم، همه اینها را که می‌گویی خودم بهتر از تو می‌دانم.» ساعت کهنه دیواری پنج ضربه زده بود که آسمان در هم رفت. بوی نم تخته‌های بسته‌بندی و پوشالهایی که توی حیاط انبار کرده بودند، در اتاق پیچید. سوزنک‌های غبارگرفته کاجی که تا پشت پنجره‌های طبقه دوم بالا آمده بود در یک چشم به هم زدن خیس و تازه شدند. حسابدار چشم از روی سندهایش برداشت. از جا برخاست و رفت روی ایوان کوچک جلو پنجره روبه‌آسمان ابری ایستاد. دستش را توی جیب شلوار برد، انگار دنبال چیزی می‌گشت یا می‌خواست بیضه‌هایش را از روی فاق شلوار جایجا کند، بعد چند بار پاهای کوتاه و فربه‌اش را از زانو خم و راست کرد. سرش را که برگرداند، آثار لبخند بی‌دلیل و احمقانه‌ای توی صورتش دیده می‌شد. کار روزانه دیگر تعطیل شده بود. با اینکه عجله داشت هرچه زودتر از دفتر بیرون

برود، اما با دقت چرکنویس‌نامه‌ای را که به انگلیسی ترجمه کرده بود، پوشه پان‌نامه‌ها و راهنمای خطوط کشتیرانی را روی هم چید و در گوشه‌میز جا داد. مدادها را توی آبخوری سفالین گذاشت. زیرسیگاری را خالی کرد و از اتاق بیرون زد. از راهرو تنگ ساختمان که بیرون آمد، پشت درهای بسته دفتر وکلای دعاوی و در پیاده‌رو جلو صرافی‌ها و دکه پیتزافروشی، دلش می‌خواست بایستد و با صدای بلند فریاد بزند: «آهای! حالا دیگر گور بدرتان باکسب و کار بی‌روقتان، باو پتیرین خالی مغازه‌هایتان! خدا حافظ ساعت‌های دراز و مرگبار و ررفتن با کتابهای لغت، آیین‌نامه‌ها و تعرفه‌ها پشت میز شرکت‌ور شکسته حمل و نقل بین‌المللی...» صرافی‌ها مدت‌ها بود که تنها سکه خرید و فروش می‌کردند. برق و قیج سکه‌ای که دزدانه روی تکه مغملی سرخ‌رنگ انداخته شده بود، بوی گندی که در آن ساعت روز از پیتزافروشی توی دماغ می‌زد، دیگر او را آزار نمی‌داد. شهر مرده با درختهای سرمازده‌اش، با چنبرای از نوشته‌های ناخوانا روی دیوارهایش، زیر باران پوست می‌انداخت. خیابان دیگر آن خیابان روزهای پیش نبود. آن آسمان شیشه‌ای زمستان حالا ابری بود و می‌بارید. جلو در خانه، پیرمرد صاحبخانه زیر باران، روزنامه عصر را روی سرش گرفته بود. او را که دید گفت: «آه، شما هستید؟ پس شما هم آمدید، بفرمایید.» و از سر راه کنار رفت تا او داخل شود. بی‌قراری از آن بود که بایستد

و مثل همیشه با صاحبخانه گفتگو کند. از پله‌ها که بالا می‌رفت، صدای پیرمرد را شنید که می‌گفت: «هیچکس فکرش را نمی‌کرد، اما یکپو دل آسمان باز شد.» زوج جوانی که در طبقه دوم زندگی می‌کردند، از سر کارهایشان برگشته بودند و چراغ سرسرای خانه‌شان روشن بود. در اتاقش، لباس‌های خیس را از تن درآورد. شلوار خانه‌اش را پوشید، با دمپایی و جوراب پشمی. هوا خیلی سرد نبود، یا او احساس سرما نمی‌کرد. تکه نان مانده از شب پیش را با ماست و شکر آورد و روی میز گذاشت. چای را هم دم کرد. شامش را که خورد، یک لیوان پر از چای برای خودش ریخت. صندلی را رو به پنجره برگرداند، سیگاری آتش زد و نشست. همین را می‌خواست. باران به‌عمدی می‌مانست که به‌آن وفا شده بود. ریز و پشت‌دار می‌بارید. هرازگاهی برق آذرخش لایه‌های سیاه ابر را برابر چشمانش روشن می‌کرد و به خیالات آشفته او دامن می‌زد. واژه‌هایی بسی آنکه خود بخواهد، در سکوت، برزبان‌سنگینی می‌کرد. نمی‌توانست این فکر سمج را از ذهن خود بیرون کند که در چنین شبهایی، کاری‌ترین زخم سحتی نیش دشته‌ای که در دل می‌خلد و آنرا تکه‌تکه می‌کند مرهمی است که بر خار خار کهنه زخمی دیگر گذاشته‌ایم. از چشم او مرگت هم در این شبها، مرگی شاد بود.

کافه مشتری دیگری نداشت. یکبار که برگشت و به پشت سر نگاهی انداخت، صاحب کافه را دید که با مرد

چهارشانه‌ای گرم صحبت است. پشت پیشخان شامشان را می‌خورند و گاه‌بگاه مرد چهارشانه با صدای بلند می‌خندید. خدمتکار با فنجان چای آمد. دستش را که پیش آورد تا چای را روی میز بگذارد، غرش تندی از نزدیک او را در جای خود می‌خکوب کرد. پشت پنجره‌ها باران تندتر شده بود. خدمتکار آهی کشید و گفت: «آدم را هوایی می‌کند.» و لیخندی برلبهایش آمد. او هم در جواب لیخندی زد و پرسید: «من که خیلی طولش نداده‌ام؟ نمی‌خواهید که تعطیل کنید؟» خدمتکار گفت: «نه اصلاً، ما تا ساعت ده و گاهی شبها تا یازده باز هستیم. هنوز اول شب است.» و حرف خود را با خنده‌ای که می‌خواست معنا دار باشد همراه کرد:

«بله، هنوز اول شب است!»

به ساعتش نگاه کرد. عقربه‌ها ده‌وبیست دقیقه را نشان می‌داد. دیر شده بود و حالا دیگر ناچار باید تاخانه پیاده می‌رفت. آنطور که تک‌وتنها توی کافه نشسته بود، به‌آدمی می‌مانست که به‌دلایلی نامعلوم از جایی گریخته باشد، یا مستی و دیوانه‌ای که تاب رفتن به‌خانه و تنها ماندن یا خود را نداشت. همه شواهد و قراین در مورد او می‌توانست سؤال‌برانگیز باشد: مردی که سی و چند سالی سن داشت و تنها، در یک دوات‌خانه طبقه سوم زندگی می‌کرد که چند ماهی بود اجاره‌خانه‌اش را نپرداخته بود... در یک شب بارانی، درحالی‌که دو بیست سیصد تومانی بیشتر درجیب‌ها یا کتوهای میزش پیدا نمی‌شد،

و این به اعتراف خودش تمامی اندوخته او بود تا آینده‌ای نامعلوم؛ آمده بود تا در یکی از کافه‌های نسبتاً گرانقیمت که آنهم از اتفاق تا دیر وقت باز بوده است، شامی بخورد و مدت‌ها ساکت بنشیند و به شیشه‌های خیس و منظره تاریک خیابان چشم بدوزد... نه، باور کردن همه اینها آسان نبود. اما دست‌کم توی کافه این اطمینان را داشت که صاحب آنجا او را می‌شناسد و می‌توانست توضیح بدهد. بیرون اگر رعد و برق ناگهان اندام شیخ‌وارش را زیر باران روشن می‌کرد، کارش زار بود. هر آدم شب‌گردی در خیابانها و کوچه‌های بی‌رفت و آمد می‌توانست مشکوک باشد. نمی‌خواست به دور باطل تصوراتی که به ذهنش می‌آمد، میدان بدهد. می‌دانست که اینها خیالات تنهایی است، اما چه چاره‌ای داشت؟

یکی از این روزهای بارانی در راه بازگشت به‌خانه، سر چهارراهی شلوغ دسته‌ای گل نرگس خریده بود. از دیدن گلها شگفت‌زده شد. روزها چه زود می‌گذشت. هفته‌ها و ماهها انگار پشت‌سرهم شلنگ برمی‌داشتند. به قول پیرمرد صاحبخانه، زمین دیگر نفس کشیده بود. به اطراف خود نگاه کرد. در گوشه‌های دیگر چهارراه، پسرک‌هایی زیر نم باران دسته‌دسته گل نرگس می‌فروختند. سگی دوان‌دوان با فک‌هایی باز انگار که به عابران می‌خندید، از آنطرف خیابان به این‌طرف می‌آمد. به‌خانه که رسید نرگس‌ها را توی لیوان آب گذاشت و لیوان را کنار کتابهای جلد چرمی روی میز جا داد. هان

و هان! سیگار و چای را هم کنار دستش می‌گذاشت و دیگر هیچ کم‌وکسری نداشت. همچون بت پرستی که به هنگام خشم اریاب انواع بخوردان و خنجری را بر سنگ مذبح می‌گذارد و خود را به دست او هام‌ذهن وحشی‌اش می‌سپارد، او هم می‌توانست با عطر نرگس‌ها در هوای نمناک اتاقش، ساعت‌ها بیدار بنشیند و از پشت پنجره باران را تماشا کند. آن گلبرگ‌های خرد و سپید برای او یادآور حس گمشده‌ای از حیات بودند. چای را دم کرد. لباس‌هایش را کند و به حمام رفت. برای مراقبه شبانه‌اش، آنهم حالا با این تحفه که نیاز قربانگاه کرده بود، باید سر و تن خود را می‌شست. مدتی زیر دوش آب نیم‌گرم ماند، آب نیم‌گرمی که مال پیرمرد صاحبخانه بود. کاش مردک حسابدار این‌را هم می‌دانست. حوله را به تن پیچید و از حمام بیرون آمد. حس می‌کرد به شدت زنده است، و در اتاق زمزمه‌کنان به این‌سو و آن‌سو قدم زد. لباس‌هایش را کنار یخاری پوشید. اتاق که خوب گرم‌ساز گرفت، لای پنجره را باز کرد. همچنانکه نفس را در سینه فرو می‌برد، با منخرین گشوده عطر نرگس‌ها را در هوای تازه اتاق بو کشید. نفسش بند آمد. آرام‌آرام هوا را از بینی بیرون داد. نرگس‌ها تک‌تک از دهانه لیوان سر بیرون آورده بودند و با اشعاری گیاهی بر حضور او، هر کدام با پیچ‌وخمی که ساقه ترد و سبزرنگشان به خود داده بود، نگاهش را پاسخ می‌دادند؛ خیره و چشم در چشم، ناچار سر فرود آورده و یا روی برگردانده به سوی

تاریکی‌های اتاق. باچشمائی نیمه‌باز تا آنجا که می‌توانست بیفتی‌اش را نزدیک برد و بار دیگر با تمام گنجایش سینۀ خود بو کشید. عطر پایانی نداشت. با بازدم طولانی‌اش که گلها را آشفته، ملنین کلمات آشنایی را شنید، انگار کسی از نزدیک با گریه فریاد زده بود: «آه، ای اعیان فی نفسه!» و دلش یکباره فروریخت.

روی میز خم شده بود و دستهایش لبۀ سرد چوب را چنگ زده بود. دوروبرش را نگاه کرد، اما در اتاق تنها بود. از بیرون صدای پیچ‌پیچ باران می‌آمد. هوا دیگر تاریک شده بود. چراغ روی میز و حباب سقف را روشن کرد و با پاهایی لرزان به‌آشپزخانه رفت. چای ریخت. پتو را از روی تخت آورد و نشست رو به پنجره و پاها را به‌گوشه میز تکیه داد. سیگاری آتش زد و لیوان پر از چای داغ را به‌دهان برد. آن خس پر تب‌وتاب حیات چه زود جای خود را به‌انفعالی خاموش داده بود. صدای تندر را که شنید پتو را روی پاهای خود انداخت. هیچ چیز دیگری نمی‌خواست. روشنایی‌هایی با شمع‌های لرزان در ریزش ناپیدای باران غوطه می‌خوردند. انگار آنها را از پس پرده‌ای از اشک می‌دید. به‌خود نمی‌بزد تا چشمهایش واضح‌تر ببینند. طعم شوری را در گلو احساس کرد. آب دهانش را فرو داد، پایین نمی‌رفت. چیزی بود که به حلقوم چنگ می‌انداخت و پایین نمی‌رفت. روشنایی‌ها از یکی دو پنجره ساختمان روبرو بود که ساعتی دیگر خاموش می‌شدند. باران روی شهری خالی فرو می‌بارید.

سگی که جایی زیر آسمان زوزه می‌کشید ساز درد یا از وحشت بارانهای مدام این شب‌ها انگار کنار صندلی او روی پاهای خود نشسته بود، و آن‌دو روشنایی که می‌توانست با دراز کردن دست هاله‌ی لرزانشان را در تاریکی لمس کند، انگار از پنجره‌های آخرین خانه شمع بود که پشت به فرسنگ‌بیاپان داشت. برقی آسمان نزدیک و ملموس شب را از هم‌شکافت. لحظه‌ای همه قطرات روشن باران را دید که روی خانه‌ها و خیابانها فرو می‌ریخت. موج تازه‌ای از باران در باد رها شده بود تا بر همه جا ببارد. بی‌دریغ ببارد، حتی برگورها، نشاندار و بی‌نشان و بوته‌های خاری که بر سر هر پشته خاک و سنگریزه روییده بود. زمزمه‌کنان با خود گفت: «این بارانها به فساد طبیعی اندامها مجال نداده‌اند.» با غرش همزمان تندر، دیگر صدای خود را نشنید. شاخه بریده بریده‌ای از آذرخش کوه ابری را که روی خانه‌ها پایین آمده بود، خاکستر کرد. جایی در آن‌سوی بامها و دیوارها، میدان‌ها و چهارراههای خلوت، بالای پوشی زیتونی رنگ را باد بسا خود می‌برد تا با گرم شدن هوا کسانی آنرا درمیان مزرعه‌ها و سنبله‌های گندم پیدا کنند. روز اول، هنوز شاید گرمایی در کاسه‌های پریشیده زانو بود که حیابی از خون مانده در تارو بود متلاشی پیراهن نشت کرد. نم از تهیگاه بالا زد. و استخوانی، یکی از دنده‌ها شاید، با صدای ترنگ کمائی که از هم بگسلد، از شکستگاه خود آزاد شد. موها همچنان می‌رویید. بار دیگر درخشش

آذرخش را در آسمان شب دید. این بار آذرخش بیشتر پایید و پشت ابری خانه کرد که طرح جثه خالخال پلنگی را داشت که در واپسین خیز خود میان زمین و آسمان زخم برداشته بود. موها و ناخن‌ها هنوز می‌رویید که بارانها آغاز شد. هنوز سنگینی تن را استخوان خاصره بر زمین پخش می‌کرد. ریشه مرده گیاهی از زیر پاشنه پای راست قد کشید و حلقه‌ای از آن در میان کلوخه‌های خیس خاک راست شد. پاهادیکر به هیچ‌جا تکیه نداشت... غرش تندر چهار دیوار اتاقش را لرزاند. فک‌هایش را روی هم فشار داد. سرش را بالا گرفت. اما قطره‌ای از اشک که در چشم‌ها حلقه زده بود، روی گونه فروچکید. خود را رها کرده بود.

موسیقی کافه او را به‌خود آورد. نواری قدیمی با صدای آهسته از بلندگوهای ناپیدا پخش می‌شد. باخود گفت: «پس اینها امشب خیلی شلتاق کرده‌اند.» به پشت سر خود نگاهی انداخت. صاحب کافه غذایش را خورده بود و همچنانکه به حرف‌های رفیقش گوش می‌داد، دندانهایش را خلال می‌کرد. متوجه نگاه او شد. سری تکان داد و لبخند آشنایی زد. کافه همچنان خالی بود، اما آنها خیال بستن نداشتند. چراغ‌ها همه روشن بود. آن سه حباب باژگون با رنگهای زرد و قرمز و آبی مثل همیشه روی پیشخان نورمی‌پاشیدند. يك لحظه از خاطرش گذشت که شاید آنچه می‌بیند در خواب است. بارانهای پشت پنجره، موسیقی، جای دنج و پرنوری که انگار تنها

به‌خاطر او تا آن ساعت شب باز مانده بود، همه می‌توانست در خواب باشد. پس از سکو‌تی کوتاه، شیپور-هایی همزمان از بلندگوها شروع به نواختن کردند. ناخنش را جسود، احساس درد داشت. پس آنچه را که می‌دید و می‌شنید در خواب نبود. در هوشیاری کامل بود. پرخاش‌کنان با خود گفت: «پس بفرمایید امشب باید همه چیز دست به‌دست هم بدهد! باران که ول‌کن نیست، آنها که خیال بستن دکانشان را ندارند و حالا هم این آهنگ... در فرودنا منتظر همنازی شیپورها، تک‌سازی آهنگ اصلی را آغاز کرد. پیانویی بود یا سازی شبیه به آن که صدایش طنین گرفته‌ای داشت و انگار از ورای همه عصرها و هواهای باز و گسترده نوجوانی و جوانی او می‌آمد. مدتها بود این آهنگ را نشنیده بود، اما ضرب تند و دلشوره‌آور آن را می‌شناخت. او را به یاد هنرپیشه‌ای قدیمی می‌انداخت که زمانی با عملیات محیر-المقولش رؤیاهای او و همه هم‌نسلانش را مسموم کرده بود. با این آهنگ بود که از پشت شیشه‌های دودی عینکش که آنرا کاهلانه روی بینی سر بالایش پایین می‌آورد، به دنیای پر مخاطره پیرامون خود چشم می‌دوخت. دیوار-کوب سردر سینماها همیشه همین حالت او را به صورت تک‌چهره‌ای غول‌آسا بارنگ‌های تند و زنده نشان می‌داد. لب‌های به‌هم‌دوخته‌اش هرگز مگر برای ادای کلمه‌ای آنها به‌تمسخر، از هم گشوده نمی‌شد. پوست صورت همیشه جوانش از آفتاب دریاهایی که در توردیده بود، ساحل-

هایی که تعطیلات هرازگاهی‌اش را در آنها می‌گذرانند، سوخته و کشیده شده بود. موهای خرمایی‌رنگش بر یک طرف سر سنگینی می‌کرد. ژولیدگی حساب‌شده‌شان از تناسب جمجمه و اجزاء چهره نمی‌کاست. موها در آفتاب مناطق حاره به طلایی می‌زد، در عتبات‌تکده‌های شبانه با فرق شکوهمندی آنها را از وسط سر باز می‌کرد، و در گرماگرم حادثه، کاکل بازگوشی بود که روی پیشانی می‌ریخت؛ پیشانی صاف و رنگ پریده‌ای که برای همیشه از آن پسرکی شانزده یا هفده ساله بود و فقدان کامل ترس و تغیل آنرا نشاندار کرده بود. دلش شور افتاد. شیپورها ترجیع‌بندشان را پی گرفتند و صدای ساز اصلی در اوج همناوای آنها محو شد. احساس کرد پیشانی‌اش داغ شده است. مردک هنرپیشه هم با اوج‌ها و فرودهای همین آهنگ بود که در خلسه‌ای اشراق‌گونه فرو می‌رفت. انگار کسی او را از میان گردباد خطرانی محطوم به نام می‌خواند، و آنوقت دنیا را با همه توطئه‌ها، پنهانکاران و دسیسه‌بازانش برای جولان‌های بی‌محابای روح و جسم خود عرصه‌ای تنگ می‌دید. خونبارترین درگیری‌ها برای او به شیرجه‌رفتن در آبی سرد و زلال در قلب تابستان می‌مانست. هیچ حدومرزی نمی‌شناخت. پاهای بلندش ساخته شده بودند که او را به‌موقع از مهلکه‌ها گریز دهند، و دستپایش بی‌آنکه بلرزند درست در لحظه سرنوشت، برگهای برنده را برماهوت سبز-رنگ میز قمارخانه‌ای پهن می‌کردند. در چنگ دوم، در

یک گروه زیرزمینی با نازی‌ها جنگیده بود. در طنجه نزدیک بود در هزار توی دامی که برایش چیده بودند گرفتار شود. رقاصه‌ای در جامش زهر می‌ریخت. در بندرگاهی در شرق دور تا سرحد مرگ کتک می‌خورد، در استامبول به‌زنی کولی دل می‌باخت، و در آمریکای جنوبی رودخانه‌ای پر از تمساح را شناکنان پشت سر می‌گذاشت تا به چریک‌ها اسلحه قاچاق بفرستد و در شورش که از پیش محکوم به شکست بود، شرکت می‌کرد. او مست این خطرها بود. هرگز از پا نمی‌افتاد. بی‌مرگ بود. از افتادگان چه می‌دانست؟

با چشمانی مات به‌حیاب پرنور چراغی خیره مانده بود. احساس کرد تنها نیست و کسی آن‌سوی میز در برابرش نشسته است. حضور دیگری بود که تندیس‌وار یک دست را تکیه‌گاه چانه خود کرده بود و او هم به موسیقی گوش می‌داد. نمی‌توانست چشم از آن گوی پرنور بردارد، مردمک چشمپایش در حالتی از خواب و بیداری ثابت مانده بود. ناخودآگاه دستش پیش رفت تا در آن‌سوی میز شیخ شفافی را که از جنس هوای بارانی بود، از هم بشکافد و مطمئن شود آنچه می‌بیند خیالی بیش نیست. اما به‌جای این کار با تکان دادن دست خدمتکار را که کنار پیشخان منتظر ایستاده بود، صدا زد. صورت‌حساب را خواست، پولش را پرداخت، و خونسرد و آرام از روی صندلی بلند شد. پارانی‌اش را پوشید. کلاهش را بر سر گذاشت، و نقاب آنرا تا روی

پیشانی پایین کشید. پیش از آنکه راه بیفتد، رویش را به طرف پیشخان برگرداند و با صاحب کافه خداحافظی کرد. از میان آویزه‌های تزئینی در کافه گذشت و از آنجا بیرون رفت.

از پله‌ها پایین آمد، پشت به‌رگه‌های بارانی که یگراست توی صورتش می‌خورد ایستاد، و دکمه بالایی بارانی‌اش را بست. یقه بارانی را تا روی لاله‌های گوشش بالا کشید و به‌راه افتاد. تا خانه نیمساعتی راه بود. دست‌کم امشب پس از مدتها، شام خوبی خورده بود. پیتزاهایی که جلو شرکت می‌فروختند غذا نبود، یک گرده لجن بود که مردک روی مقوا می‌ریخت و ظهرها به دست مشتری‌ها می‌داد. این پیاده‌روی هم حالا بعد از شام حالش را جا می‌آورد. مثل همیشه می‌توانست بلندبلند با خودش حرف بزند. این عادت سالیانش بود. روی پل پیاده‌رو ایستاد و با نگاهی که به‌این‌سو و آن‌سوی خیابان انداخت، با خود گفت: «این عادت همه آدمهای تنهایی است که شب دیروقت از کافه‌ای بیرون می‌آیند.» زیر پایش، سیلابه‌های باران کف‌آلود و خروشان از دهانه تنگ پل بیرون می‌آمد، روی هم می‌غلطید، و در سرایشب جوی سیمانی به‌خود می‌پیچید و پایین می‌رفت. تاریکی گرداگردش را تنها چراغی در آن‌سوی خیابان می‌شکست که تارهای ریز باران و مه حبابش را در خود گرفته بودند. قدم روی آسفالت خیابان گذاشت. فکر کرد که در این شب‌ها دیگر حتی تک‌گویی آدمی تنها هم با خودش او

را آرام نمی‌کند. هر گفتگویی با خود شطی از هدیان است که تا رسیدن به‌خانه از لای دندانها بیرون می‌ریزد و در خواب هم ادامه خواهد داشت. نم باران از زیر نقاب کلاه بر پیشانی‌اش نشست. تنها آن‌وقت بود که احساس کرد پیشانی‌اش داغ شده است. پوست گونه‌هایش در آن هوای سرد، به‌سوزش افتاده بود. برای آدمی تنها در این وقت شب استخوان‌گر گرفته پیشانی می‌توانست خطرناک باشد. کافی بود کسی دستش را روی آن بگذارد. با آن ضربان تند و نابجای شقیقه‌ها دیگر جای پرس‌وجویی نمی‌ماند. اما امشب باران به‌او قوت قلب می‌داد. از چهار گوشه آسمان می‌بارید و هیچ قدرتی نمی‌توانست آن‌را از ریزش بازدارد. چند قطره خنک باران از لای یقه، توی پیراهنش پایین رفت. سیگار نیمه‌ای را که به‌لب داشت پک زد. تلخابه‌ای سرد توی دهانش ریخت و گلویش را سوزاند. سیگار خاموش شده بود. آن‌را روی آسفالت خیابان تف کرد و با صدای بلند گفت: «چه بهتر، موقع پیاده‌روی برای سلامت خوب نیست!» از این حرف خود خنده‌اش گرفت. قمقه‌های بلند نزدیک بود گلویش را بدراند و در خیابان تاریک طنین بیندازد. اما تنها خرخری فروخورده از حلقومش بیرون آمد و دوباره صدای شلپ‌شلپ کفشهایش را روی آسفالت خیس شنید. از کنار جدول می‌رفت تا جلو پایش را ببیند. در فاصله‌ای نه‌چندان دور، ردیف درختان بلند دو سوی خیابان قطع می‌شد، و می‌توانست فضای باز میدان

سر راهش را با لکه‌های سیاه کاج‌ها و نساگون‌های آن ببیند. وسط میدان، باغچه چمن‌کاری شده‌ای بود و حوض آبی که زمانی تندیس‌های سفیدرنگی از قوها داشت و فرشته‌های کوچک بی‌جنسی که لابلای فواره‌ها بازی می‌کردند. نرسیده به میدان، بی‌اختیار پا سست کرد. چند بار پلک‌های خود را برهم زد، اما آنچه می‌دید خیالات نبود. در نزدیکی نرده‌های باغچه، روشنایی زردرنگی به چشم می‌خورد. جلوتر که رفت حتی بازتاب آن روشنایی را در برکه‌های آب باران هم دید. به‌شعله آتشی می‌مانست که در باد و باران کورسو بزند، یا چشم حیوانی که معلوم نبود کدام نور را و از کجا در تاریکی شب بازمی‌تاباند. هیچ چیز گرداگرد آن دیده نمی‌شد و در حالتی خیال‌انگیز بالاتر از آسفالت براق خیابان در هوا معلق مانده بود. دلشوره‌ای را که با شنیدن موسیقی کافه به او دست داده بود از یاد برد؛ آن گفتگوی دراز با مخاطبی خیالی که دیگر جای خود داشت. با دستپايش که توی جیب‌ها کرد، بارانی را محکم‌تر به‌خود پیچید و سرش را در گریبان فرو برد. خودش را جمع‌وجور کرده بود، اما نمی‌توانست جلوتر برود. قامت بلند و سراپا سیاه‌پوشیده‌ی مردی را دید که پشت به او و رو به باغچه، با فانوسی در دست ایستاده بود. به‌خود نهیب زد که همچنان به‌راهش ادامه بدهد. نباید می‌ایستاد. و برگشتن یا پیچیدن در پیاده‌رو کار را خراب‌تر می‌کرد. قدم برداشت. مرد یکی از آن پالتوهای گشاد و قدیمی را پوشیده بود که همچون

شولایی سیاه‌رنگ تا میج پاهایش می‌رسید. کلاه تیره‌ای بر سر داشت که لبه گرد آن روی گوشه‌هایش آویخته بود. فانوس به‌دست، غرق تماشای باغچه بود. به‌فاصله‌ای رسید که دیگر حتم داشت مرد سیاهپوش صدای پایش را از پشت سر خود شنیده است. فکر کرد، شاید رفتگر شهرداری است که برای سرکشی به باغچه یا باز کردن راه آبی در آن ساعت شب بیرون آمده است. اما وسط خیابان و در چند قدمی باغچه، در جای خود می‌خکوب‌شد. مرد سیاهپوش تکانی به‌خود داده بود. سرش بضمی نهمی به یک طرف برگشت و حالا می‌توانست نیم‌رخش را، گوته تکیده، و حفره سیاه چشمش را در پرتو فانوس ببیند. برای آنکه خودش را به‌طرف دیگر میدان برساند، چاره‌ای نداشت که از کنار نرده‌های باغچه بگذرد. مرد سیاهپوش دیگر متوجه او شده بود. با خود گفت: «چرا ایستاده‌ام، چرا من ایستاده‌ام؟» اما نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. سیاهپوش تکان دیگری به‌خود داد. همچنان پشت به او، یک پایش را انگار خواب رفته باشد. با حرکت خشکی به‌عقب گذاشت، بعد پای دیگر را و همانطور چند قدم عقب‌عقب آمد و ایستاد. یک لحظه بی‌حرکت در جای خود ماند و آنوقت کلاهش مثل کله عروسکی کوچکی به‌یک‌سو چرخید. فانوس را تا بلندای شانه بالا آورد و با دست دیگرش کلاه‌ها را که به‌تکه ماهوتی خیس و شبق‌رنگ می‌مانست، از سر برداشت. بسا سر برهنه و موهای بلند به‌هم تابیده‌ای که روی یقه پالتویش

ریخته بود، دستپایش را در تاریکی صلیب‌وار از هم باز کرد. روی پاشنه پای چرخید، یک دور کامل، و درست در لحظه‌ای که نزدیک بود نقش زمین بشود، روی پاشنه پای دیگر فرود آمد. دوباره چرخید. این بار در جهتی دیگر و باز پاشنه پای دیگر بود و چرخشی دیگر... به خواب‌گردی می‌مانست که با حرکاتی غیر ارادی در شب تاریک، به حرکت درآمده باشد. چشمانش می‌دید و نمی‌دید، اما چیزی را در هوا می‌جست، و در چرخش چهارم یا پنجم بود که بار دیگر در جای خود صلیب‌وار ایستاد. پای راستش از مفصل زانو خم برداشت. دستی که کلاه را چنگ زده بود آرام‌آرام پایین آمد و کلاه را زیر باران گرفت. با چشمانی باز که به ریزش باران دوخته شده بود، کلاه را به این سو و آن سو برد. انگار باران هزارتار کیسوی زنی بود که او یک تار آن را می‌خواست، و در میان تارهای بی‌شمار تنها همان یک تار را می‌جست تا کلاهش را با آن پر کند. گذاشت تا کلاه جادارش که در نور فانوس می‌درخشید، از آب باران پر بشود و دوباره آن را بر سر گذاشت. یقه پالتویش را بست، گردنش را راست گرفت و بی‌اعتنا به دوروبر خود، با گام‌هایی محکم به راه افتاد. چهره بیرنگی داشت که از نزدیک هیچ سن‌وسالی را نشان نمی‌داد. سبیل آب‌چکانش تا روی لب پایین را پوشانیده بود. با لحن شمرده‌شمرده‌ای که مو بر تن آدم‌راست می‌کرد، گفت: «شب‌بخیر آقا، شب‌بخیر!» و از برابر او گذشت. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده

بود، شق‌ورق با فانوس روشن از آنجا دور شد. نفس حبس‌شده در سینه‌اش را بیرون داد، و با خود گفت: «پس امشب همه چیز دست به‌دست هم داده است. عجب آدم‌هایی پیدا می‌شوند!» بوته‌های نسترن شاخه‌های تیندارشان را که تک‌تک برگ‌گ خیس و پژمرده‌ای به آنها چسبیده بود پنجه‌وار در هوا گسترانیده بودند. از میان برگ‌های آب، به طرف دایره کوچک باغچه قدم برداشت. حس کرد پیشانی‌اش داغ‌تر شده است، و حالا لاله‌های گوشش هم در یقه بارانی می‌سوخت. به خود تلقین کرد: «نه، نباید وحشت کنم. نباید خودم را دست این چیزها بدهم.» اما دلشوره‌اش دوباره سر برآورده بود. نزدیک نرده‌ها ایستاد. آب حوض زیر بارش باران غل می‌زد. چمن‌های تنک در شیارهایی از گل‌ولای شناور بودند. بی‌آنکه خود بخواهد انگار می‌خواست از همان زاویه‌ای نگاه کند که مرد سیاهپوش پیش از او به باغچه خیره شده بود. باد رگباری را برپهنه تیره رنگ حوض کوفت و آب از لبه‌های خزه‌بسته آن لب پر زد. تک‌درخت سروی شاخ و برگ شکافته‌اش را در رگه‌های بی‌لجام باران رها کرد. تندیس فرشته‌ها را برداشته بودند، اما مرغ‌هایی که روی آب بال می‌زدند، تک افتاده و پراکنده، هنوز بودند. آن قوی بزرگ سنگی سر جای خودش بود. با احتیاط به پشت سر خود نگاهی انداخت. سیاهپوش با فانوسش که شمع نور آن همچون بالهای پروانه‌ای جلوش را روشن می‌کرد، یگراست از میان خیابان در تاریکی پایین می‌رفت.

سرس را برگرداند. زیر لب گفت: «در این شبها هیچ چیز بعید نیست.» و باردیگر مسیر نگاه خوابزده و بی‌هدف آن مرد بود که چشمانش را در میان گل‌ولای بوته‌ها و آبهای کف‌آلود حوض به‌دنبال خود کشید. یک قدم به جلو برداشت تا بتواند قورا از نزدیک ببیند. دانه‌های باران بر پشت بالهای سفیدش می‌بارید و به اطراف کمانه می‌کرد. شکستگی یکی از آنها و منقارش را در تاریکی شب هم می‌توانست ببیند. بال را سردستی و کمی نایجا دوباره چسبانده بودند، و حالا قو با بالهایی که گسترش نداشت، در هوا داشت، با منقار شکسته‌ای که رگه‌ای آب باران از آن می‌شارید، انگار شیون می‌کشید.

از پله‌ها با قدم‌های آهسته بالا رفت تا به طبقه سوم رسید. پیرمرد صاحبخانه و همسایه‌های طبقه دوم خواب بودند. در راهرو کوچکی که اتاق نشیمن را به اتاق خواب و دستشویی وصل می‌کرد، کورمال‌کورمال پیش رفت. مدت‌ها بود چراغ راهرو سوخته بود و باید لامپ تازه‌ای برای آنجا می‌خرید، اما هر بار که از خانه بیرون می‌رفت، فراموش می‌کرد. کلاهش را از سر برداشت. بارانی را از تن بیرون آورد و آنرا به‌گیره لباس آویخت. بوی نم‌غریبی به مشامش خورد. همچنانکه به طرف اتاق نشیمن می‌رفت، فکر کرد، شاید تمام روز درها و پنجره‌ها باز بوده است. به‌یاد آورد که بالای پلکان، در شیشه‌ای رو به پشت‌بام را بسته است. گیره هرز آنرا باد باز کرده بود و قاب توری‌اش غوغا می‌داد. کفش‌هایش را روی

پادری خشک کرده بود. اما آیا در اتاق را هم خودش باز کرده بود؟ به‌یاد نمی‌آورد که کلید را در قفل در چرخانده باشد. فکر کرد که کارهایی مثل باز کردن و بستن قفل در که آدم ناچار هر صبح و شب انجام می‌دهد، چه زود به صورت عادت درمی‌آید و فراموش می‌شود. کافی است پا به اتاق تاریک و نموری بگذاری و چند لحظه بگذرد، آنوقت پاک یادت می‌رود که با دست خودت قفل در را باز کرده‌ای، یا اینکه در اتاق از پیش باز بوده است. از این گذشته، امشب مگر انتظار دیگری هم از حافظه خود می‌توانست داشته باشد؟ در اتاق نشیمن احساس کرد که بوی نم غلیظ‌تر شده است. بوی خاک خیس و ریشه گیاه بود که با بوی صفحات نمناک کتابهایش و ته‌سیگارهای توی سطل درهم آمیخته بود. به این فکر افتاد که نکند ساقه‌های نرگس توی لیوان آب گندیده باشند. از روزی که گلها را خریده بود، آب لیوان را تازه نکرده بود. دستش که پیش رفت تا کلید چراغ روی میز را پیدا کند، پنجه کفش پای راستش به چیزی نزدیک صندلی خورد که در تاریکی صدای خشک و خفه‌ای داد. چراغ روشن شد، اما او انگار که جریان برق نوك انگشتانش را گسرفته باشد، یک قدم به عقب پرید. در مخروط نوری که از حباب چراغ بر کتابها، گلدان نرگس و تکه‌ای از فرش پاخورده کف اتاق پاشیده شد، اندام مشخص آدمی را دید که با دستهای آویخته از دو طرف صندلی و سری که روی شانه خم شده بود، پشت میز لم داده است. بلندبلند گفت:

«نه، این را دیگر نداشتیم، این را دیگر نداشتیم!» و همانجا که ایستاده بود، بیحرکت ماند.

دهانش باز مانده بود، اما صدا از حلقومش بیرون نمی آمد. زبانش سنگین شده بود. با اینکه دلش می خواست فریاد بزند، اما از شنیدن صدای خودش در تارک و روش اتاق می ترسید. فکر کرد چشمهایش را ببندد، دستش را آهسته آهسته جلو ببرد و چراغ روی میز را خاموش کند. بار دیگر که کلید آن را می زد، همه چیز ناپدید می شد، این بازی مسخره نور و تاریکی دیگر نبود، و می توانست مثل شبهای پیش، روی صندلی و پشت میز خودش بنشیند و بی هیچ وحشتی باران را تماشا کند. اما کار بیبوده ای بود. می دانست در آنچه می بیند جای شکی نیست. در آن حال جرئت دست زدن به هیچ کاری را نداشت. احساس کرد تیره پشتش از عرق سرد و خیس شده است. مدتی که نمی دانست تا کی به درازا کشید در جایش، در فاصله یک قدمی صندلی ایستاد. غرابت آنچه در یک لحظه برابر چشمانش آشکار شده بود، مشاعرش را از کار انداخته بود. کم کم به خود آمد، احساس کرد افکار و خیالات آشفته ای که به ناخودآگاه او هجوم آورده بود، ذهنش را خسته و فرسوده کرده است. هیچ چیز از آنچه در این حالت بر او گذشته بود را بیاد نمی آورد. بار دیگر پنجره و پرده های اتاق، کتابها، نرگس ها و آن حضور بیگانه پشت میز در برابر چشمانش نمودار شدند. نور خیره کننده چراغ رومیزی چشمانش را آزار می داد.

هیچ چیز از آنچه پیشتر، انگار در گذشته ای دور، ناگهان و با ابعادی غلو شده در انفجار روشنائی چراغ دیده بود، نمی خواست معو شود و خیالش را آسوده کند. همه چیز اتاق هم آنها بود که بارها و بارها دیده بود و می شناخت. اتاق خودش بود، با فرشی نخ نما و رنگ خاکستری دیوارهایش. آن چند شاخه گل نرگس با عطر خفته شان روی میز بودند. همه چیز مثل شبهای پیش بود، تنها آن نیمتنه ساکت و بیحرکت تکه ای ناجور می نمود که واقعتاً آن را نمی توانست در هوشیاری پذیرد و بر خود هموار کند. حضورش را با گردنی که غریبانه به یکسو خم شده بود، شانه هایی که یکی از آنها را بالاتر از دیگری نگه داشته بود، و آن دستهای رها در دو طرف صندلی بر فضای اتاق تحمیل می کرد. انگشتان بلند و بی خونش در تارکی های زیر میز فرو رفته بودند. استخوان یکی از انگشتان کوچک حتماً شکسته بود. پاهایش بر زمین تکیه نداشت. آن بوی ناآشنا بار دیگر در بینی اش پیچید. بوی خاک خیس و ریشه مرده گیاه نبود، چیزی بیشتر از آن بود. بوی تکه عریانی از بطن زمین بود که همچون بخاری گلوگیر از گریبانی باز زیر نور چراغ در اتاق پخش می شد. می توانست تموج سنگین و بی رنگ آن را ببیند که همچون هرم گرما اشیای اتاق را در برابر نگاه خیره اش می لرزاند و منخرینش را می سوزاند. نجوایی به سبکی نم با آن بر پرده گوشهایش نشست: «از چه می ترسی؟ نزدیک تر بیا، از چه می ترسی؟»

نباید خونسردی‌اش را از دست می‌داد. باران‌شیشه‌های پنجره اتاق را می‌لرزاند. به‌طرف پنجره رفت و آن‌را باز کرد. ریه‌هایش هوا می‌خواست و بیرون تا بخواهی هوای پاک شب بود. باریکه‌ای از آب باران روی رف پنجره شره زد و فرش اتاق را خیس کرد. رو به چشم‌انداز شب‌هایش نفس عمیقی کشید؛ نفس‌کشید و تا می‌توانست هوا را در ریه‌هایش فرو برد. هوای تمناک و تازه شب که دیگر واقعی بود! هر بار که هوا را از سینه بیرون می‌داد احساس می‌کرد حالش بهتر شده است. با خود گفت: «نه، نباید دست به‌کار احمقانه‌ای بزنم.» از بیرون، صدای سیلاب‌های باران به‌گوش می‌رسید. صدای شرشر تازه‌ای را از روی ایوان شنید که شب‌های پیش نبود. فکر کرد شاید جایی از ساختمان، هره‌ای، رف پنجره‌ای فرو ریخته و سوراخ یکی از ناودانها را پر کرده است، یا آنکه باران امشب از شبهای دیگر سنگین‌تر می‌بارد. هیچ پنجره‌ای در آن ساعت شب روشن نبود. مثل کسی که بخواهد آثار جرمی را هر چه زودتر از خود پاک کند، سراسیمه به‌طرف دستشویی رفت. چراغ دستشویی را روشن کرد. بو آنجا هم می‌آمد. سرش را که توی لگن زیر شیر آب گرفت، چشمانش سیاهی رفت. انگار او را از پا اویزان کرده بودند. تمام اندرون‌ه‌اش داشت از دهانش بیرون می‌آمد. آب سرد شیر را مشت‌مشت به‌صورت زد. هیاهویی از خون و هدیان بود که پشت استخوان پیشانی‌اش سنگینی می‌کرد، و شقیقه‌هایش را داشت

می‌ترکاند. باز هم آب به‌صورت زد. سرش را بالا گرفت و حوله را روی صورت انداخت. شیر آبراست، و همچنانکه حوله را روی صورت و پلک‌های خود گرفته بود، مدتی ماند تا ضربان شقیقه‌هایش فروکش کند. حال استفراغ نداشت، اما دوار سر آرام نمی‌گرفت. چشمانش را که باز کرد از رنگ پسریده صورت خود به‌وحشت افتاد. صورتش مثل گچ سفید شده بود. چشمان سرخ و آبناکش در حلقه‌ای کبود گود افتاده بودند. دستها را به لگن دستشویی تکیه داد و صورتش را نزدیک آینه برد. کلماتی برزبان‌اش آمد: «این رنگ‌پریدگی بدتر کار را خراب می‌کند...» لکه‌ای از بخار نفس‌هایش روی آینه‌را پوشاند. اگر آن چشمها نبود، در واقعیت آنچه می‌دید، در بودن خودش هم می‌توانست شک کند. موهای خیسش به‌استخوان سر چسبیده بود. تنها باریکه‌ای از پیشانی پریده‌رنگ خود را می‌دید، و گودی‌های کبود چشم‌هایش را. چانه و دهان نداشت. نیمی از صورتش در قاب گرد و مه‌گرفته آینه ناپدید شده بود. اما چشمها بود، سرخ و ملتصب که انگار پس از گریه‌ای طولانی در آینه خود را می‌نگریستند. زمزمه‌کنان از دستشویی بیرون آمد.

«آه لعنتی، لعنتی!»

دیگر صدایش در تنهایی او را به‌وحشت نمی‌انداخت. با دستهایی که پشت سر در هم قفل کرده بود، شروع به قدم‌زدن در اتاق کرد. گاهی می‌ایستاد که از دور یا نزدیک آن نیمتخته را، پاهای گل‌آلودش را که زیر میز با

مفاصلی خشک از هم باز شده بود، برانداز کند. هر بار که در جا خشکش می‌زد، رشته افکارش از هم می‌گسست. حافظه‌اش ناچار به کار می‌افتاد و به یاد می‌آورد که کجاست و در چه مخمصه‌ای گرفتار شده است. روشنایی چراغ نیمی از صورت و گردن نحیفی را که روی شانه راست افتاده بود، روشن می‌کرد. نوک تیز استخوانی را دید که از زیر گوشت چرم‌مانند گونه بیرون زده بود و بافه‌های دراز موها را که از روی لاله‌های گوش پشت سر جمع شده بودند. در آن هوای نمناک موها انگار که هنوز می‌روییدند، روزها بود که می‌روییدند. خط فارق پیشانی از موها زیر بارانمایی که بر آن باریده بود، به شیباری واپس نشسته و آهکی می‌مانست. استخوانهای فك به پوستی بند بود. با چشم خود اندام‌های متلاشی مردی را می‌دید که به لاشه جانوری غریب می‌مانست که باران آن را با خود آورده بود، و حالا پشت میز او برای خودش جا خوش کرده بود. کتابهای جلد چرمی که روی میز به دیوار تکیه داشتند، مدادهای تازه تراشیده شده، کاغذها و خرده‌ریزها، گل‌های نرگس در روشنایی چراغ، آن پتیاره‌ها که حالا از فرط شگفتگی دیگر داشتند خودشان را پاره می‌کردند، همه انگار که ملک طلق او بود، علقه‌های ساده و فروتنانه او بود که در تنهایی شب بارانی‌اش یکجا گرد آورده بود.

با صدای بلند گفت: «نه، اینطور نمی‌شود. من نمی‌توانم این بازی مسخره و خطرناک را تحمل کنم.

برت می‌گردانم همانجا که بوده‌ای، هرطور شده از اینجا می‌برمت!»

از شنیدن این کلمات از زبان خودش یکه خورد. این همه دل و جرت در خود سراغ نداشت. اما آن کلمات را بر زبان آورده بود، و طنین آنها را هنوز در گوشه‌های خود می‌شنید. برقی در آسمان چپید و با درخشش کور-کننده آن روشنایی چراغ رنگ ساخت. گلبرگ‌های نرگس، کتابها، آن پیشانی سنگ شده، و پلک‌هایی که خود به خود زمانی در گرگت و میش هوا بسته شده بودند، در نور بنفش رنگ آن سوختند. بافه‌های خیس و یکدست سفید شد. لحظه‌ای از آن نیمتنه پشت میز تنها شمایی آهیخته از گوشت و پوست به‌جا ماند و غرش تندر در اتاق پیچید. با خود گفت: «نه، نباید عجله کنم...» تا روشن شدن هوا وقت زیادی داشت، آنقدر که بنشیند و با خونسردی راه چاره‌ای پیدا کند. وحشتش جای خود را به کنجکاوی آزاردهنده‌ای داده بود که صندلی دیگری بیاورد، آنرا کنار میز بگذارد و از نزدیک و با حوصله این مهمان ناخوانده را تماشا کند. با همه خطرهایی که داشت این فرصتی بود که کمتر دست می‌داد. حتی مثل شبهای پیش سماور را هم روشن می‌کرد. حالا که بر اعصاب خود مسلط شده بود، دود کردن يك سیگار چه اشکالی داشت؟ با این کار به افکار پریشان‌ش نظم می‌داد. نزدیک صندلی ایستاد. سیگاری آتش زد و فندک و پاکت سیگار را روی میز انداخت. آن مردک هنرپیشه هم در این

حالت‌ها، وقتی به‌دام می‌افتاد و هیچ راه‌گیزی نداشت، سیگاری آتش می‌زد. در اوج خطر هم می‌دانست چطور از کشیدن سیگاری لذت ببرد. پک‌زدن‌هایش حریصانه و عصبی نبود. آرام و خونسرد سیگار می‌کشید، و انگار در اوج یک شادخواری بود که سیگاری را به‌تفتن زیر لب می‌گذاشت. پک محکمی به‌سیگار زد و دود را فرو برد. دوباره پک زد و با بازدمی که تا می‌توانست آن‌را به درازا کشاند، دود را آرام‌آرام از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون داد. چه تمهید دلکشی به‌فکرش رسیده بود. آدم را از آسمان به‌زمین می‌آورد. به‌انگشتان دستش که سیگار را گرفته بودند خیره شد. هنوز ریشه‌داشتند. اما آنها را حس می‌کرد، انگشتان خودش بودند. می‌توانست ساعت‌ها همچنان بایستد و رخت‌زده و مات به‌جریان‌دود در هوای اتاقش که از رطوبت اشباع شده بود، چشم بدوزد. با خود فکر کرد که امشب حتی دود سیگار هم خیال مسح شدن ندارد. کلاف‌های آبی‌رنگ دود در روشنایی چراغ از هم گشوده می‌شدند و همانجا روی‌میز معلق می‌ماندند. باران همچنان می‌بارید. شب ایستاده بود، و هول‌اورتر آن حضور بی‌خیال بود با بوی مرده گیاهها و خاک‌های بیابانی‌اش که با تمام ثقل کرخت و انکارناپذیر خود از روی صندلی‌سنب‌نمی‌خورد. از خاطرش گذشت که شاید اینها همه خوابی است که به بیداری و با چشمانی باز می‌بیند. شاید بارش مدام باران در این شبها حواس او را برای همیشه مختل کرده

بود. اما واقعیت یا مجاز، این پرده از برابر چشمانش کنار نمی‌رفت. با همه غساربتش آشنا می‌نمود. آن را نمی‌دید. به‌یاد می‌آورد، و مگر خودش جزئیات آن‌را بارها و بارها در ذهن مرور نکرده بود؟ مگر خودش همه اینها را نخواست بود؟ پاکت سیگار و فندک روی میز افتاده بود، اتفاقی، مثل هر شب که آنها را روی میز می‌انداخت، اما امشب انگار آنها را جلو مهمانی گذاشته بود اگر کسی از پشت پنجره‌ای خاموش، اتاق او را می‌پایید، شک نمی‌کرد که مشغول پذیرایی از مهمان خوابالودی است که دیروقت به‌سراغش آمده است. کافی بود فنجان‌های چای هم جلو او بگذارد. آنوقت دیگر حرف نداشت، آرایش صحنه کامل می‌شد. از این فکرکننده‌اش گرفت. بی‌اختیار و از ته دل خندید. نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد. دست خود را ناخودآگاه تا نزدیک دهانش بالا آورد. اما خنده امانش نمی‌داد. با صدای بلند، قه‌قهه در تنهایی می‌خندید. آن صورت بی‌جان لحظه‌ای انگار ابروهایش را درهم کشید.

با چشمانی پر از آب، راه آشپزخانه را در پیش گرفت. احساس چالاک‌می‌کرد. مدت‌ها بود که با صدای بلند نخندیده بود. دو شاخ سیم‌سماور را توی برق زد. آب که جوش آمد توی قوری ریخت و آن را روی سماور گذاشت. مثل همیشه دم‌کردن چای به‌او فرصت فکرکردن می‌داد. اما دنباله آن خنده غریب که حالا دیگر هق‌هقی بود در گلو، او را راحت نمی‌گذاشت. لیوان را پر از

چای کرد و به اتاق نشیمن آورد. صندلسی لهستانی کهنه‌ای را که به آن رنگ سفید زده بود پشت میز گذاشت، درست در زاویه‌ای که صورت خودش در تاریکی باشد، و نشست. دست‌کم حالا می‌دانست که چه خطری او را تهدید می‌کند. برای دلشوره خود دلیل روشن و عینی داشت. در اتاقش پیکر بی‌جان آدمی بود که باید جایی پنهانش می‌کرد یا هرچه زودتر آنرا از خانه بیرون می‌برد. این احساس ناخواسته هر لحظه بیشتر در او قوت می‌گرفت که قربانی ماجرای مرموزی شده‌است. به نظرش می‌آمد که وقتی توی کافه غرق در افکار و خیالات خود بوده است، کسانی پنهانی از حریم خانه‌اش سوءاستفاده کرده‌اند. اتاق یک آدم مجرد که رفت و آمد زیادی نداشت، حتی برای اشباح سرگردان هم پناهگاه و سوسه‌انگیزی بود. اما در این ماجرا فکر طرف دیگر قضیه را نکرده بودند. او را به حساب نیاورده بودند. اگر در آن شب بارانی هر کاری مجاز بود، برای همه مجاز بود، و آن آدم مجرد می‌توانست هرچه را که می‌خواست از خانه بیرون ببرد و مثلاً در جوی آب خیابان بیندازد. این جایش را دیگر نخوانده بودند. روبه مخاطبی خیالی با صدای بلند گفت: «این حق من است، من می‌توانم خودم را خلاص کنم، خواهیم دید!» از آن دهانی که با لب‌های خشک نیمه‌باز مانده بود، کلمه‌ای به اعتراض شنیده نشد. پلک‌ها روی چشم فرو افتاده بودند، و ابروها بالاتر از جای خود، چسبیده به پوست شفاف پیشانی آنها را

کشیده و جاندار نشان می‌داد. نه انگار که دیگر حدقه‌های چشم خالی شده بودند. اگر مهره‌های گردن سنگینی استخوان جمجمه را تاب می‌آورد، اینها همه به اجزای صورت آدمی می‌مانست که ریزش ناگهانی باران او را غافلگیر کرده باشد. اما به دلخواه چشمان خود را بسته بود تا پیشنگه‌های بازیگوش آب چهره‌اش را پاک و تازه کنند. آن کوفتگی گونه چپ نشانی از مرگ نداشت. موهای رویان صورت سایه‌های نیلی‌رنگ را تا گودی‌کلو شکل می‌دادند، و آنجا از میان لایه‌های تودرتوی غضروف و قارچ‌های شیری‌رنگ سیب آدمی درشت سر برآورده بود که تناسب گردن را درهم می‌ریخت. خون از شریان‌های اصلی رفته بود، از شکافتگی سینه، و آن شکستگی گیجگاه که مرگ را تسریع کرده بود. پیراهن آبی‌رنگ با دکمه‌های صدفی گسیخته‌اش از دوسو کشیده شده بود، قوس آزاد دنده‌ها بیرون زده بود، تا باد و باران به قفسه خالی سینه راه پیدا کند. اندرونی‌های دیگر در کار نبود. فکر کرد که گوشه‌پایش اشتباه می‌شوند. صدای زنگ همچون پتک بر شقیقه‌هایش می‌کوبید. با خود گفت: «این دیگر واقعیت ندارد!» اما صدا واقعیت داشت، و در گوشه تاریک اتاق زنگ تلفن به صدا درآمده بود. سرش را بلند کرد و گفت: «این وقت شب از من چه می‌خواهند؟» هجومی از کلمات، جواب‌ها و سؤال‌ها ذهنش را از کار انداخت. گیج‌گیج می‌خورد و از روی صندلی لهستانی که برخواست نزدیک بود آنرا به زمین

ببندازد. هنوز به لیوان چای لب نزده بود. با صدایی که بیشتر به ناله آدمی درمانده می‌مانست، با خود گفت: «توی دردس افتاده‌ام...» روی زمین کنار تلفن چمباتمه زد، اما گوشی را برنداشت. صدای زنگک بند نمی‌آمد. نفس عمیقی کشید تا قلبش که حالا ضربان آن‌را پشت پرده گوشه‌هایش می‌شنید، آرام گیرد. از خاطرش گذشت که هر لکنتی، هر مکث بی‌جایی می‌تواند افشاگر باشد. باید خونسردی‌اش را حفظ می‌کرد. کمی گیجی و یکی‌دو جواب پرت در اول گفتگو طبیعی بود. می‌توانست لحن آدم خوابزده‌ای را به صدای خود بدهد که زنگک تلفن در آن وقت شب او را زابرا کرده است. با این ترفند خود به خود یک قدم از کسی که در آن سوی سیم تلفن صحبت می‌کرد، جلو می‌افتاد. او بود که ناچار باید خودش را بروز می‌داد، و می‌گفت که چه می‌خواهد. حتی می‌توانست یک کلمه هم جواب صدا را ندهد یا وانمود کند که از آن سوی سیم صدایی به گوش نمی‌رسد و با فحشی که در خواب و بیداری نثار مزاحمی تلفنی می‌کرد، گوشی را زمین بگذارد. آنوقت تا دوباره زنگک به صدا درمی‌آمد می‌توانست دست و پای خودش را جمع کند، و پیش از آنکه کار از کار بگذرد به این کابوس شبانه پایان دهد. صدای زنگک همچنان می‌آمد. اگر گوشی را بر نمی‌داشت، آن کنجکاو را که پس از قطع صدای زنگک مثل خوره به جانش می‌افتاد، تاب نمی‌آورد. دست لرزانش به طرف گوشی رفت. آن‌را برداشت. نفس را در سینه حبس کرد

و گفت: «الو. الو...» از آن سو، صدایی شنیده نمی‌شد. یکبار دیگر، و این بار با احتیاط بیشتر و بی‌آنکه صدایش بلرزد، گفت: «الو...» زبانش یارای گفتن کلمه دیگری را نداشت. می‌دانست که خودش را باخته است، و اگر مجبور می‌شد کلمه‌ای در جواب تلفن‌کننده ناشناس بر زبان بیاورد، لرزش صدا کارش را می‌ساخت. هیچکدام از جواب‌هایی را که از پیش آماده کرده بود به یاد نمی‌آورد. تمام وجودش سراپا گوش شده بود که کلمه‌ای از آن طرف بشنود. اما صدایی نمی‌آمد. احساس می‌کرد که راحت به‌دام افتاده است، اما نمی‌توانست گوشی را زمین بگذارد. گوشی را بیشتر به لاله گوشش چسباند. کسی جواب نمی‌داد. دلش می‌خواست با همه توان صدای خود توی آن فریاد بزند: «حرف بزن، هر که هستی حرف بزن!» اما نفسش بالا نمی‌آمد. لاله گوشش خیس و کرخت شده بود. صدای خرخری از آن سوی سیم می‌آمد، و صدای دم و بازدم سنگین نفس‌هایی که از شنیدن آن نزدیک بود وحشتزده گوشی تلفن را به زمین پرتاب کند. اما بیشتر که دقت کرد صدای نفس‌ها را شناخت. صدای نفس‌های خودش بود. عرق بر پیشانی‌اش نشست. احساس کرد موجی خون داغ در شقیقه‌هایش دویده است. صدای خرخر هنوز از دورها می‌آمد. فکر کرد که جایی سیم‌های تلفن روی هم افتاده است، و خواست گوشی را زمین بگذارد. اما دستش پیش نمی‌رفت. به آنکه بخواهد باز هم به صدا گوش داد. نه، از اتصالی

سیم‌ها نبود، اتفاقی نبود. صدا با طنین فلزی‌اش، اما حیات داشت. صدای باران بود! جایی انگار که در چهار-راهی تاریک و خلوت گوشی تلفن را زیر باران گرفته بودند. با صدایی گنگ و یکنواخت می‌بارید.

پشت خود را به دیوار سرد اتاق تکیه داد و روی زمین نشست. تمام تنش خیس از عرق شده بود. گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. پاهایش را جمع کرد. تکیه‌گاهی برای اندام‌های لرزانش می‌خواست و نمی‌یافت. زانو-های سرد و خواب‌رفته خود را در بغل گرفت و به سینه فشار داد. پنجره‌های باز و قاب فلزی توری‌ها در یاد و باران صدا می‌دادند. اتاق در نظرش به کشتی شکسته‌ای می‌مانست که در آبهایی پر هول و توفانی پیش می‌رفت و بزودی او و مهمان ناخوانده‌اش را در اعماق فرو می‌برد و در آنجا دیگر دست هیچکس به آنها نمی‌رسید. احساس کرد در آن چندلحظه گذرا که به صدای تلفن گوش می‌داده، به اندازه سالی خسته و فرسوده شده است. مدتی همچنان به حال خود ماند.

بلند گفت: «از اینجا می‌برمت، می‌برمت بیرون!» و از جا برخاست.

در تاریک‌روشن اتاق، لنگان‌لنگان به طرف میزرفت. آن لاشه بارانی همچنان با دستهای شل و آویخته‌اش توی صندلی وارفته بود. می‌توانست یکی از آن دستها را حمایل‌شانه کند. دست خودش را در گودی تهیگاه فرو می‌برد و کمر او را محکم می‌گرفت. آنوقت یک حرکت

کافی بود تا آن جثه لغت و سنگین از روی صندلی کنده شود. گفت: «نباید بگذارم روی دستم بماند، کار را تمام می‌کنم.» حالا دیگر تنها همین‌را می‌خواست. با چشمانی که هیچ‌جا را نمی‌دید و گوشه‌هایی که دیگر صدای باران را هم نمی‌شنید، به طرف راهرو رفت. پاهایش سست و بیحال شده بودند، و اگر جلو خودش را نمی‌گرفت، دندانهایش به هم می‌خورد. بارانی را پوشید. کلاه خیس را که بر سر گذاشت احساس مورمور کرد. به اتاق نشیمن برگشت. کنار میز رو به پنجره ایستاد تا بار دیگر چشم‌انداز آشنای شبهای خود را نگاه کند. هوا مثل یک شب بهاری دم داشت و تا چشم کار می‌کرد تاریکی بود و باران که با نجوایی بی‌پایان می‌بارید. سطوح سیاه و خاکستری آسمان و ساختمانها همچون خمیره‌ای آبنگ در هم آمیخته بودند. رگه‌ای کجبار در باریکه نوری که از چراغ اتاقش در ایوان می‌تابید، هره سیمانی را می‌شست و صیقل می‌داد. نباید وقت را تلف می‌کرد. خم شد و دست خود را پیش برد تا مفاصل پاها را امتحان کند. با انگشت یکی از زانوها را تکان داد. مفصل خشک زانو با حرکت آونگ‌وار ساق پا که در پاپوش گل‌آلود فرو رفته بود، به این ضربه پاسخ داد. دست نه انگار که مفصلی داشت. به راحتی روی شانه‌اش افتاد. آن انگشتان باریک و کشیده را که در مشت خود گرفت، انگار که شاخه خراشنده درختی را چنگ زده بود. نفس را در سینه فرو برد و با یک کشش او را از

جا بلند کرد. چشماش سبک تر از آن بود که فکر می کرد. راحت از جا کنده شد. کم مانده بود هردو با هم نقش زمین شوند. تلو تلو خوران دست خود را به دور کمر او قفل کرد و به جلو، به طرف راهرو، قدم برداشت. در این گیرودار، گردن روی شانه دیگر، روی شانه چپ افتاد و او تماس گونه خود را با پوست سرد پیشانی احساس کرد. از سردی به کلوخه ای خاک می مانست. اما او نه انگار که مرده بود، به آدمی می مانست که خود را به خواب زده باشد، و حالا در گوشش پیچ می کرد: «فقط یک شب هم نمی توانم اینجا پیش تو ماندگار شوم؟» در را باز کرد و قدم توی پلکان گذاشت. روی پله ها بود که فهمید تمام وزن آن جثه اگس اصلا وزنی داشت، از پاپوش هایی است که گل ولای بیابان آنها را سنگین کرده بود. کشان کشان از پله ها پایین رفت. آن پیچ ترس آور هنوز در گوشش ادامه داشت: «فردا مرا از اینجا می برند، فردا که باران بند می آید، و آب از آب تکان نمی خورد!» در پاگرد طبقه اول ایستاد. دست مرطوب خود را روی دیواره سیمانی پلکان گذاشت و نفس تازه کرد. باران پشت پنجره پنجره نورگیر پلکان که تا زیر سقف می رسید، تن می کوفت. لحظه ای درخشش آذرخش جام های چهارگوش شیشه ای آنرا که حالا در چشم او بی شمار می نمودند، با هزاران دانه باران که روی آنها می سرید، روشن کرد. به پایین نگاهی انداخت. به نظرش آمد که مار پیچ پلکان او را در گودالی بی ته فرو می برد. قدم روی اولین پله

گذاشت. وقت زیادی نداشت. ساعتی دیگر در تارکین روشن هوا صاحبخانه به عادت سالیانش از خواب بیدار می شد، و چراغ آشپزخانه را روشن می کرد. به طبقه همکف که رسید نمی توانست باور کند آنهمه پله را پایین آمده است. دست راستش را که به دور کمر او حلقه زده بود، آزاد کرد، کلید در خانه را از جیب بیرون آورد، و آنرا بی صدا در قفل در چرخاند. پای خود را لای در گذاشت که بسته نشود. هوای سرد بیرون که توی صورتش خورد احساس کرد تا رهایی از کابوس تنها یک قدم دیگر فاصله دارد. آن دهان نیمه باز حالا در گوشش زمزمه می کرد: «ای کلک، ای کلک...»

بیرون هیابانگی از باد و باران بود. سرش را از زیر دستی که حمایل شانه کرده بود، برگرداند تا کوچه را دید بزند. پرنده هم پر نمی زد. نارونی با چتر شاخه هایش انتهای کوچه را سیاه کرده بود. پایین در فاصله پنجاه قدمی تقاطع خیابانی فرعی بود، و چراغی که در پله ای به رنگ قوس و قزح می سوخت. پس از تقاطع، کوچه باز هم امتداد داشت تا به تکه زمینی بایر می رسید. تا آنجا که می توانست باید از خانه فاصله می گرفت. بهترین جا برای آنکه بار خود را زمین بگذارد، همان زمین بایر و گودالش بود. پایش در چاله ای از آب باران فرو رفت. نزدیک بود از سر روی زمین سکندری بخورد، اما تعادلش را دوباره به دست آورد. همچنان با یک دست آن شاخه شکننده انگشتان را در مشت خود

می‌فشرد، و با دست دیگر قفسهٔ مجوف سینه را در بغل گرفته بود. دیگر به سنگینی پاپوش‌های گل‌آلود هم عادت کرده بود، و حالا بیرون بر زمین هموار، به آن کشاکش توی پلکان هم نیازی نداشت. از وسط کوچه قدم برمی‌داشت و لاشهٔ خیس با او راه می‌آمد. اگر عابری او را از دور می‌دید حتماً با خودش فکر می‌کرد که رفیقی سیاه‌مست را پس از سوری که تادیر وقت به درازا کشیده، دارد به‌خانه می‌برد. برق پیچانی از آذرخش انگار تاکنف کوچه پایین آمد و در کنار او ترکید. غرش هول‌آوری از فراز سرش گذشت و طنین آن در تنوره‌ای از باد خیس سرگردان شد. باران‌شراش از لای هره‌ها، سه‌گوش‌رف‌ها و ناودانها فرو می‌ریخت. حباب‌های درشت بر آبی که از جوی‌ها سرریز کرده بود، بالا می‌آمدند و در هوا پخش می‌شدند. در همان لحظه کوتاه بازتاب نور آذرخش بود که دید آن نسوج مردهٔ پوست صورت زیر باران تجزیه می‌شوند، از هم می‌پاشند و در تاریکی تحلیل می‌روند. همچنانکه در هوای دم‌کردهٔ شب پیش می‌رفت، احساس کرد که تنها شده است. آن اندام‌های بی‌جان هیچ وزنی نداشتند. دیگر صدای خش‌خش پاپوش‌ها را نمی‌شنید. به پشت سر خود نگاهی انداخت، تنها رگه‌ای آب‌گل-آلود را دید که به‌دنبالش روی آسفالت کوچه راه افتاده بود. پاها محو شده بودند. با دست راستش به‌جای آن دنده‌های شکسته و پیراهن آبی‌رنگ، تنها حجم پوکی از هوای خیس و بارانی را در بغل داشت، اما هنوز آن

انگشتان بلند و باریک را در مشت خود حس می‌کرد و محکم چنگ زده بود. در تاریکی‌ها آتش سرخ‌رنگی را دید که در برابرش سوسو می‌زد. چشمان باران‌خورده‌اش را با دست مالید تا بهتر بتواند ببیند. چند قدم دیگر که جلو رفت آتش سرخ‌رنگ، سیگاری را در تاریکی پیاده‌رو آن طرف خیابان فرعی تشخیص داد. بار دیگر دستش را تا شانه بالا آورد و نزدیک گردن مشت کرد. حالا تنها دست خالی خودش بود. خسته‌تر از آن بود که از دیدن آدمی که آن‌سوی خیابان هاج‌وواج او را نگاه می‌کرد وحشت کند. موجی از باران او را به پیشش راند. با خود فکر کرد شاید سراپدار یکی از ساختمانهای مسکونی است که از اتاقکش بیرون آمده و زیر باران سیگار می‌کشد. قدم روی جدول خیابان فرعی گذاشت و قدم دیگر را هم کند و سنگین به‌دنبال آن برداشت. پاهایش را از مفصل زانو خم نمی‌کرد، روی زمین می‌کشید. انگار وزنهٔ سنگینی به‌آنها بسته بودند. با هر قدم پاشنهٔ پاییی که به‌زمین تکیه داشت اندکی درجای خود درنگ می‌کرد، نمی‌خواست از زمین کنده شود، و بعد آنهم به‌سنگینی برداشته می‌شد. همچنانکه با یک دست مشت‌ی از هوا در چنگ می‌فشرد و دست دیگر را گرد ستونی از تارهای فروریز باران حلقه کرده بود، یگراست در جهت نگاه مرد پیش رفت. عرض خیابان فرعی را پیمود. سرش را روی شانهٔ راست خم کرده بود. وقتی به نزدیکی او رسید، همچون رقصنده‌ای که از انسجام و تأثیر حرکات خود مطمئن باشد، رویش

را به طرف مرد برگرداند. با کلماتی که شمرده شمرده از دهانش بیرون آمد، گفت: «شب بخیر، شب بخیر آقا!» و مرد در جواب او گفت: «شب بخیر، شب شما هم بخیر...» در حالیکه همچنان وانمود می کرد پیکر مرده و خیس از بارانی را به دوش می کشد، به راه خود در کوچه تاریک ادامه داد. وقتی به اندازه کافی از مرد سرایدار فاصله گرفت، به شتاب قدم های خود افزود. دوان دوان از خیابان و کوچه های دیگر خود را به خانه رساند. نفس نفس زنان از پله ها بالا رفت. به آخرین پله که رسید نفسش بند آمده بود. پاهایش دیگر نمی کشیدند، و یارای آنکه در اتاق را باز کند در خود نمی دید. همانجا روی پله ها نشست. باد در شیشه های رویه پشت بام را با وزش ناگهانی خود باز کرد و قاب توری آنرا به دیوار کوفت. رگباری از باران بر صورتش شلاق زد. اما همچنان در جای خود نشسته بود. از رفتن به اتاقش می ترسید. زار و وامانده آنجا نشسته بود تا چه پیش آید، تا دیگر چه کند باد، تندر، و باران.